



پیغام عشق

قسمت پانصد و چهل و چہارم





با عرض سلام و درود فراوان و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و همه دوستان عزیز و بزرگوار.

متنی از برنامه ۸۷۴ و غزل شماره ۲۹۷۴

قانون جبران؛ «بده و بستان»

جبران معنوی: من ذهنی را به زندگی پس بده و هشیاری حضور یا نظر را بستان.

جبران مادی: در عوض گرفتن دانش معنوی عوض بپرداز.

پس جبران معنوی این هست که من ذهنی را به زندگی یا خدا پس بدهم و هشیاری حضور یا نظر را بگیرم. اگر من ذهنی را نگه دارم دوباره به وحدت نخواهم رسید، و همین طور جبران مادی یعنی این که در ازای گرفتن این دانش باید خرج مادی بکنم. بنابراین وقت گذاشتن، زحمت کشیدن لازم است؛ اگر نکنم موفق نخواهم شد، اگر جبران مادی را در عوض گرفتن دانش انجام ندهم، باز هم موفق نخواهم شد.

خیلی ها با شعار هرچه بیشتر و بهتر من ذهنی یا می دانم یا توجیهات دیگری که من ذهنی از کیسه اش درمی آورد می خواهند جنبه های مختلف قانون جبران را زیر پا بگذارند.

قانون جبران یا سبب می شود موفق بشوید در هر کاری یا موفق نمی شوید و شکست می خورید. علت شکست خیلی از انسان ها در امور مادی به علت این هست که به اندازه کافی زحمت نمی کشند یا دانش آن کار را ندارند؛ متأسفانه در کشور ما زیر پا گذاشتن قانون جبران بسیار متداول است. به یک صورتی مردم معتقدند که می توانند ندهند و به دست بیاورند. اگر به این کار دست بزنند مسلماً هم به خودشان و هم به جمعی ضرر خواهند زد.

پس به هر حال تا آن جا که به شخص من مربوط می شود باید تصمیم بگیرم که اگر به من چیزی دادند، من باید سؤال کنم در ازای آن چه باید بدهم و حتماً آن را بدهم. فکر نکنم که حالا که این را گرفتم از زرنگی خودم و از دانایی خودم بوده. یا اصلاً این شخص دارد برایش فرق نمی کند؛ باید اصرار بکنم و عوضش را انجام بدهم، آن موقع من می توانم فراوان بگیرم،



و مورد اعتماد دیگران واقع بشوم، و این قانون بده و بعد از آن بستان از اول کائنات برقرار بوده، از اول خلقت انسان برقرار بوده، الآن هم برقرار هست به شدت کسانی که اجرا نمی کنند شکست خواهند خورد.

قانون تعهد و هماهنگی:

با اجرای قانون جبران به فضاگشایی درون متعهد شو و تعهد را محکم کن و ادامه بده.

تعهد درواقع متعهد بودن، یک جوری مصمم بودن به انجام کاری که هیچ چیز جلوی ما را نمی گیرد و میزان تعهد ما باز هم بستگی به قانون جبران دارد؛ یعنی اگر ما توجه، تمرکز و مداومت روی یک کاری می گذاریم حتماً متعهد هستیم و باید به خودمان ثابت کنیم که به این برنامه و مرکز عدم و فضاگشایی متعهد هستیم. ما تعهد داریم به این که از اتفاق این لحظه به عنوان ابزار برای ساخت زندگی مان استفاده نکنیم. متعهد هستیم از ذهن بیرون باشیم و در معرض وسواس یا پریدن از یک فکری به فکر دیگر قرار نگیریم و متعهد هستیم که دائماً ناظر ذهن خودمان باشیم. متعهد هستیم به قانون قرین که اطراف آدم هایی که ما را می خواهند من ذهنی کنند نباشیم، و اگر به مولانا متعهد هستیم حتماً شعرهایش را می خوانیم؛ معنی آن ها را پیدا می کنیم و روی خودمان اعمال می کنیم. اگر متعهد به تغییر هستیم باید تغییر خودمان را ببینیم. بنابراین اگر ما فکر می کنیم می توانیم از این وضعیت همانیدگی و دردهایمان به راحتی خلاص بشویم و لزومی ندارد خیلی کار کنیم اشتباه می کنیم.

متعهد بودن لزوم مداومت را ایجاب می کند. پس اگر تعهد داشته باشیم آثارش را حتماً در زندگی مان خواهیم دید؛ مثلاً اگر متعهد به فضاگشایی و پیشرفت و تبدیل هستیم، پس از مدتی روابطمان بهتر می شود؛ دیگر عیب جویی، عیب گویی و غیبت نمی کنیم، مردم را کوچک نمی کنیم، رواداشت داریم، دیگر کمال طلب نیستیم و مرض می دانم هم بهبود پیدا می کند و هماهنگی معنی اش این هست که شما آثار بهبود را در وضع من ذهنی می بینید.

بدون قانون جبران و قانون تعهد و هماهنگی موفقیت در حرکت از من ذهنی به سوی یکتایی امکان پذیر نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی

زان سر رسد به بی سر و با سر اشارتی

مولانا می گوید که دل ما هرچه باشد، چه از جنس جسم یا عدم، یک اشارتی یک پیغامی به صورت حرف نیست به سوی زندگی می فرستد و سزاوار و شایسته با آن، مطابق با آن، یک اشارتی دریافت می کند، و این در خود ما حس و تجربه می شود؛ یعنی اگر ما فضاگشایی کنیم یک ارتعاش و یا اشارت سودمند و مؤثری به سوی زندگی می فرستیم و همان را هم می گیریم و این در سر ما بی سر است یعنی من ذهنی نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

زان رنگ اشارتی که به روز آلت بود

کآمد به جان مؤمن و کافر اشارتی

می گوید: این اشارت از آن نوع، رنگی است چون یک اشارت هست، هم رنگ اشارت ارتعاش دارد رنگ بی رنگی دارد؛ پس در روز الست خداوند از ما به زبان فارسی یا انگلیسی پرسیده که تو از جنس من هستی؟ و ما گفتیم بله! بلکه به زبان سکون و خاموشی بوده یک اشارت بوده، اشارت به حرف نیست؛ از نوع اشارت روز الست بود که الان به جان مؤمن و کافر می رسد. مؤمن یعنی کسی که فضاگشایی می کند، کافر کسی که فضا بندی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید

بر سنگ اشارت نیست و به گوهر اشارتی



می گوید: برای این که قهر و لطف که از آن طرف یعنی از آن دریا از طرف خداوند می رسد به سنگ یک نوع اشارت است؛ سنگ یعنی من ذهنی، مرکز جامد، به گوهر یعنی مرکز عدم، یک اشارت دیگر است.

من ذهنی اشارتی که به زندگی می فرستد می گوید من از جنس سنگ یا جسم هستم و زندگی ارتعاش جسمیت را به آن می دهد، می گوید پس جسم بمان! اما به کسی که مرکزش عدم هست می گوید من گوهرم، مرکز عدم هست و عدم نگه می دارم و متعهد به عدم هستم، یک اشارت دیگر به این می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بر سنگ اشارت هست، که بر حال خویش باش

بر گوهرست هر دم، دیگر اشارتی

ما نمی توانیم مرکزمان را سنگ یعنی همانیده نگه داریم و به زبان دعا کنیم، خدایا من را نجات بده، دردهای من را شفا بده، چنین چیزی نمی شود؛ برای این که به زبان سکون مرکز شما با خداوند یک اشارت دیگری می کند، می گوید: من درد هستم، از این ور زبانمان می گوید: من درد نمی خواهم؛ پس اگر حقیقتاً نمی خواهید، گوهر باش، فضا را باز کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست

هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

بر سنگ من ذهنی یک نقشی بسته شده و آن نقش که نقش من ذهنی است، تصویر ذهنی است، بند آن یعنی در ذهن زندانی است، چون هر لحظه مقاومت و قضاوت می کند، فضاگشایی نمی کند، این هست فرق بین انسان با انسان؛ انسانی که در بند هست، انسانی که رها است. پس خداوند می گوید: تو سنگ باش؛ این نقش تو باقی است و در تو لحظه به لحظه ما نقش را تجدید می کنیم.



آزر درواقع عمو یا پدر ابراهیم بوده، بت تراش بوده است، منظور از آن همان من ذهنی است، یعنی هر لحظه با مقاومت دربرابر اتفاق این لحظه سنگ می شویم؛ یعنی به خداوند اشارتی می فرستیم که مرا سنگ نگه دار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

چون در گهر رسید اشارت، گداخت او

احسنت، آفرین، چه مَنور اشارتی

وقتی اشارت زندگی به گوهر، به مرکز عدم می رسد شروع می کند به گداختن، داغ می شود و این داغ شدن دو خاصیت دارد؛ یکی گرمای عشق یکی تابش عشق. ما شناسنده و ممیز می شویم؛ دراین صورت ما حضور ناظر می شویم، هم گرمای عشق را حس می کنیم و هم می شناسیم و می گوید آفرین و احسنت به این اشارت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش

چون می رسید از تَفِ آذر اشارتی

این آذر یعنی آتش، آتش عشق است. می گوید: این مرکز عدم شروع به داغ شدن می کند و گرمای عشق و خرد شناسایی از آن بلند می شود و صدجور جوش می زند، این صدجور جوش با من ذهنی صورت نمی گیرد، من ذهنی هی می گوید من سنگم، با من ذهنی و عقلش، ما نمی توانیم خودمان را از دردهایمان و همانیدگی هایمان رها کنیم، چون وقتی که متعهد به مرکز سنگی هستیم، هر لحظه به زندگی پیغام می فرستیم که من سنگم، خوب همان ارتعاش را هم می شنویم، چون هر چیزی را می فرستیم همان را می گیریم؛ مهر بورزیم مهر می گیریم، ظلم بورزیم ظلم می گیریم. هر رفتاری بروز می دهیم همان را می گیریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت

چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

می گوید: جوشید و بی نهایت شد، همانیدگی ها سوخت؛ یعنی شناسایی شد و افتاد. وقتی گرمای عشق، شادی، عشق می آید، این توان و شادی لازم را داریم که بتوانیم همانیدگی ها و چیزی را که از آن ها می خواستیم بگیریم، دیگر نخواهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۴

ما را اشارت نیست ز تبریز و شمس دین

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

هر لحظه از فضای یکتایی، تبریز و شمس دین کسی که به بی نهایت خدا زنده شده یعنی هم از خدا و هم از انسانی که به بی نهایت خدا زنده شده به ما اشارت می آید، ارتعاش می آید، می گوید: ای من ذهنی تشنه، من چشمه فراوانی و بی نهایت و ابدیت خدا هستم، بیا از من آب بخور. این لحظه شمس تبریزی یعنی انسان زنده شده به بی نهایت و ابدیت خدا یعنی مولانا ما را دعوت می کند، و هر لحظه انسانی که من ذهنی دارد این اشارت را می گیرد و می گوید در درد داری می سوزی، بیا از مولانا آب حیات را بگیر بخور و آزاد شو.

بی نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار هستم و از خداوند همیشه برایشان تندرستی کامل را آرزومندم و همچنین بی نهایت ممنون و سپاسگزار دوستان عزیز و بزرگوار که برنامه گنج حضور را هم به لحاظ معنوی و هم به لحاظ مادی یاری می کنند.

با احترام،

شاگردتان شهین از کرمان



با سلام. برنامه شماره ۸۸۶، غزل شماره ۲۵۰۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری

همه ما انسان‌ها دلی به اندازه عرشِ کبریایی داریم که آن دل، تنها سزاور به شادی بی سبب و سرشار از خیر و برکات و عشق و مهربانی خداوند است. پس فقط عاشقِ اصل خویش باشیم و از نان و جامه بیزار شویم که با فاصله گرفتن از من‌ذهنی خود و با شنیدن بوی عشقِ درون، خواهیم دید چگونه از زمان روانشناختی یعنی گذشته و آینده، جمع و به این لحظه ابدی سکونت می‌گزینیم.

آن‌گاه رابطه عاشقانه ما با خداوند بسیار نزدیک شده و همه کائنات هستی را از جنس یک زندگی زنده‌کننده می‌بینیم و دیگر یقین داریم که تمام برکات ایزدی در همین دل خالی‌شده ما می‌باشد، نه این که در خواسته‌های بیرونی که هیچ شادی اصیلی ندارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

تو را گر قحطِ نان باشد، کند عشقِ تو خبازی

وگر گم گشت دستارت، کند عشقِ تو دستاری

اگر در همانیدگی‌ها دیدیم که آب زندگی نداریم و دائماً با دید ذهن همه‌چیز را کمیاب می‌بینیم، در این حالت نگران هیچ چیز نباشیم؛ بلکه با نیت قلبی، تنها به خداوند اعتماد کنیم که عشق او برای ما خبازی می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه

ملایک را و جان‌ها را برین ایوان زنگاری

ملاحظه کن که جان‌های به حضور رسیده‌ای همچون مولانا و بزرگان، توانسته‌اند خویش را از هر اغیاری پاک و به کامرانی زندگی برسند؛ ما هم اگر بی‌نان و بی‌جامه شویم، یعنی لباس همانیدگی‌ها را درآوریم و مرتب فضاگشایی کنیم، به شادی بی‌سبب به پرواز درآمده و به خوشبختی واقعی زندگی دست یافته‌ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُسْتَغْنی

پی مُلکی دگر اُفتد تو را اندیشه و زاری

اگر انسان‌ها به غیر از هشیاری من‌ذهنی به هشیاری دیگر مطلع شوند، آن‌گاه خودشان را هشیارانه به عقب کشیده و تنها سوءظن به خود می‌برند که من از جهان فرم عاریتی دیگر چیزی نمی‌خواهم؛ دراین صورت پی مُلک دیگر می‌روند و با کشیدن درد آگاهانه خود را از تعلقات مادی تا حدودی آزاد می‌کنند و اندیشه و زاری‌شان تنها در غم وصال یار می‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

وگر در بندِ نان مانی، بیاید یارِ روحانی

تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری



حقیقتاً در گذشته‌ام، در جهلِ من‌ذهنی‌ام چه بسیار در بندِ نان‌های بیرونی گرفتار که نشده بودم؛ اما آن یار روحانی بارها و بارها از سر لطف و صداقتش به سراغم می‌آمد، ولی من از او گریزان! چه می‌دانستم که او با جان و دل، مرا این لحظه می‌خواند که فضای درونت را باز کن و با اتفاقات زندگی آشتی باش.

اما من مُدام با حيله‌گری‌های من‌ذهنی، خود را به تأخیر می‌انداختم، که زندگی در چیزها یافت می‌شود. زهی خیال باطل، به چه کسی متکی و از چه کسی کمک می‌گرفتم؛ از من‌ذهنی عاجزی که از او هیچ کمکی ساخته نبود.

حال به شکرانه عدم، [در لی مع‌الله وقت] دریافتم که نباید از هیچ‌کسی، حتی پیامبر برگزیده‌ای و یا خواندن اشعار مولانا کمک بگیرم.

آموختم اگر در بندِ هر نانی گیرم، تنها با چسبیدن به دامنِ زندگی در این دَم حاضر بنشینم، که او به کمکم می‌آید، فقط با یک نگاه جذبه حق، مرا کفایت و من‌ذهنی‌ام را به کناره می‌راند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

عصایِ عشق از خارا کُند چشمه روانِ ما را

تو زین جُوعِ الْبَقَرِ یارا، مکن زین بیشِ بَقاری

با برداشتن عصای عشق الهی، ما به این لحظه بی‌نهایت ابدی ساکن می‌شویم؛ زیرا ما شاهد و فرقدیم که عصای عشق الهی چگونه سنگ‌خاره من‌ذهنی سفت و سخت ما را نرم و خُرد می‌سازد و از آن هشیاری تنها چشمه آب روان به بیرون می‌ریزد؛ پس ای من‌ذهنی سیری‌ناپذیرم که پُرمعی و هر چیزی را ضرورت می‌دانی و نگران از این که چیزی کم یا زیاد عایدت شود، حال یک دم خاموش بنشین که ما به شکرانه عدم به توانمندی خویش ایمان آورده‌ایم که فاصله بین دو فکر را آگاهانه ببینیم و از زیاده‌خواهی‌های بیش از حد تو بر حذر شویم. اکنون با همکاری تو دست کشیده تا بیشتر از این به‌سوی بدبختی و بلا ما را نکشانی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه

که اول من برون آیم، خَمُش مائِم ز بسیاری

چراکه از حقیقت وجودی خویش، بویی برده‌ام و هر کدام از این سخن‌ها در دلم فرومی‌ریزد و با لابه می‌خواهند با زبان ذهن طوری دیگر بیان شوند که اول مرا بیان کن، اما به ما آموختی؛

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲

خامُشی بحرست و گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مَجو

برای نداشتن سخن نباید از هیچ‌چیز بترسم چون یقین دارم، سخن‌های نهان در دلم با نمی‌دانم‌هایم در سرزمین ناشناخته‌های درونم، یکی‌یکی کشف خواهند شد؛ نه در گفتارِ من ذهنی با دانسته‌های تقلیدوار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فَي جَارِي

فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي

ای صاحب خانه، زیبایی را در همسایگی خود دیده‌ام؛ اما چگونه؟! تنها با عمل فضاگشایی در همین لحظه بی‌نهایت ابدی و نرفتن به ذهن در دل اتفاقات! پس ای زندگی، میان ما آتشی برافروز که نور آن، آتشِ دردهایم را خاموش و سرد کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید

مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری؟

جناب مولانا به خداوند می فرماید: وقتی شعر را به عربی می گویم و به زبان فارسی نمی گویم، مگر از من کوتاهی سرزده که شعر را به عربی گفته و به فارسی نمی گویی؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

نکردی جرم ای مه رو، ولی انعام عام او

به هر باغی گلی سازد، که تا نبود کسی عاری

خداوند می فرمایند: ای زیباروی من! از تو گناهی سر نزده است و زبان فارسی بسیار هم زبانی شیرین و گویاست؛ اما بخشش و لطف ایزدی ام این گونه ایجاب می کند که در هر گلستانی یک گلی زیبایی بکارم تا آن گل هم با درکی از خرد و آگاهی اش به شادی بی سبب بهرمند و در راه زندگی خدمت رسانی واقعی داشته باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی

به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری



خداوند دو غلام دارد؛ یک غلام رومی و دیگری زَنگی، که هر دوی این غلام به نوبت، در خدمت او کار می‌کند؛ پس زمانی که ما در ذهن بی‌مقاومت و قضاوت می‌شویم و میل به جهان فرم نداریم، فضای درونمان باز شده و با شیرینی او بس شیرین و زیبا می‌شویم.

زیرا این غلام تُرکاری دائماً روی هشیاری خودش متمرکز شده است؛ اما گاهی وقت‌ها هم غلام زَنگی او می‌شویم یعنی با مقاومت و قضاوت کردن به جهان فرم رفته و با خواسته من‌ذهنی در همان‌دگی‌ها اعلام نیازمندی نشان می‌دهیم و درونمان منقبض و سفت شده و در آخر با بی‌راهه رفتن و با تلخی من‌ذهنی زشت‌رویی او را می‌گیریم، زیرا پرهیز نداریم؛ اما آگاه باشیم کار خداوند جز این نیست مگر این که فرق این دو هشیاری را خوب دانسته و بیدار شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این، کارِ اله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

غلامِ رومی‌یش شادی، غلامِ زَنگیش آنده

دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

پس غلام رومی ما، اصل ماست که شادی‌ست و غلام زَنگی پوسته بیرونی و ظاهری‌ست که اندوه من‌ذهنی است. و خداوند هر دم این هشیاری ما را با میل و خواسته درونی خودمان به آن سمت‌وسو می‌کشاند؛ که یک دم با فضاگشایی غلام رومی او می‌شویم، و دمی دیگر با فضا‌بندی غلام زَنگی او؛ بنابراین قدرت انتخاب و اختیار در دستان خود ما می‌باشد که با پذیرفتن و حس مسئولیت‌پذیری، کدام یک از این دو غلامان توجه کنیم؟



حال چه بهتر که از این لحظه به بعد تصمیم جدی و خردمندانه بگیریم که فقط و فقط با تسلیم بودن در این لحظه ابدی غلامِ رومی او شویم، نه غلامِ زنگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

همه روی زمین نبود، حریفِ آفتاب و مه

به شب پُشتِ زمین روشن شود، رویِ زمین تاری

شاید ما با قدرت استعداد فضاگشایی توانسته‌ایم، یک لایه‌ای از هشیاری من‌ذهنی را هشیارانه‌تر بینیم؛ اما آگاه باشیم که همه جنبه‌های من‌ذهنی در ما شناسایی نشده؛ مثلاً دردش در زیر فکرها پنهان شده باقی‌ست؛ بنابراین از آن بالا به زمین نگاه کنیم، این‌طور به نظر می‌رسد که همه جای زمین روشن شده است؛ نه! زمین ما، واقعاً هنوز روشن روشن نیست و یک قسمت‌های زمین ما تاریک مانده چون هنوز همانیدگی در وجودمان هست. در این صورت ای خدای مهربانم! تنها با فضاگشایی، خودم را به کن‌فکان تو سپرده تا خودت زمین تارم را روشن و درد من‌ذهنی‌ام را درمان کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

شبِ این، روزِ آن باشد، فراقِ آن، وصالِ این

قدح در دور می‌گردد، ز صحت‌ها و بیماری

زمانی که شبِ من‌ذهنی خاموشه و فعال نیست، در این حالت روز ماست و اگر روز نیست، پس با فعال شدن من‌ذهنی، شبِ ذهن را می‌بینیم؛ پس جدایی ما از من‌ذهنی به وصال یار ختم می‌شود.

حال می‌خواهی دور کدام یک از قدح بگردی؟ با گشودن فضا از صحت‌ها یعنی سلامتی بهره‌مند شوی، یا با بستن فضا از بیماری من‌ذهنی، درد و رنج بکشی؟!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

گرت نبود شبی نوبت، مبر گندم ازین طاحون

که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

اگر برای مدتی گندمت آرد نمی‌شود، از آسیاب جناب مولانا جدا نشو، گندم را به پیش هیچ کس نبر؛ یعنی با هیچ گله و شکایتی خشمگین نشو، بلکه صبوری کن چراکه او یعنی زندگی می‌گوید من می‌دانم که چگونه؛

مولوی، رباعی شماره ۳۴۷

سرگشته چو آسیای گردان کُنت

بی‌سر گردان چو گوی گردان کُنت

اما بنده بازم با بی‌صبری او و می‌دانم‌هایم، شتاب زده عمل می‌کنم و زندگی بهم می‌گوید:

مولوی، رباعی شماره ۳۴۷

گفتی بروم با دگری دَرسازم

با هر که بسازی زود ویران کُنت

پس چه بهتر که خاموش باشم تا او ما را از پوستِ سخن درآورد و نغز یعنی زیبایی‌اش را که در مغزِ هشیاری نهفته است پدیدار کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نغزِ مغزش را

که تا دریا بیاموزد دُرافشانی و دُرباری

با احترام،

زهره از آمل 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

